

دیروز صبح او را بردند. دو روز است که او را برده‌اند. از دیروز صبح تا به حال آهنگ های «Dance Macabre»^۱ در گوشم صدا می‌کند. مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آید. مرده‌ی دیگری با قلم دست‌دختری روی جمجمه‌ی جوانی آهنگ های مهیب «رقصِ مرگ» می‌نوازد. قبرها دهن باز می‌کنند، استخوان بندی‌ها از گور بیرون می‌آیند و دسته جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیرکشیده‌اش، اما زنده، تماشا می‌کند، او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقصِ دسته جمعی بیرون بکشد.

دیروز او را بردند. از میان ما او را بردند. کسی را که سه ماه آزرگارشب و روز با او بودیم، با او هم غذا بودیم، کسی را که با ما دعوت کرده بعد آشتی کرده بود، کسی را که به او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم. کسی را که پیش ما گریه می‌کرد و ما را می‌خنداند، کسی را که هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می‌داد، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند، اما خوب می‌دانم که او را کجا بردند، بردند بکشندش، محکوم به مرگ بود.

مرتضی دیگر نیست، مرتضی در رقصِ مردگان که هرشب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستان ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده، جلوی چشم من مجسم است. او را خوب می‌بینم، صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کند: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگویی! به هیچ کس...».

من در این چندساله‌ی زندگی در زندان‌زندگی نه، زنده بگوری من در این چندساله‌ی زنده‌بگوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده‌است که همان جا جان از تنشان در رود، اما این حالت یک ثانیه بیش تر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته‌است، امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیر و روشن شدن تمام دنیا فقط برای نجات آنها، امید به معجزه، نه تنها امید، بلکه ایمان به پوچ‌ترین بی‌فکری‌ها و تصوراتی که ممکن است شاه دلش به رحم بیاید و آنها را ببخشد. من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مرده‌است. من محکوم به مرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن صورت‌اش را تراشیده، لباس های قشنگ تنش کرده، از دوستانش خداحافظی کرده و مردانه رو به مرگ رفته‌است. من محکوم به مرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده باد ایران» بر زبان داشت. من محکوم به مرگی را می‌شناسم که آهنگ سرودی که می‌خواند «برخیزای داغ نفرت خورده، دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگ‌ها در هوا طنین‌انداز بود.

اما هیچ کدام از آن‌ها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آنها را دیده بودم. هیچ یک را از میان ما نبردند، آن طوری که گوسفندی را از میان گله‌ای برای کشتارگاه می‌برند.

برگرفته از داستان «رقصِ مرگ، اثر بزرگ علوی».

^۱ رقصِ مرگ